

داده چند قدمی هم راه میرفتند.

راننده از اطاقك بیرون پرید . در اتومبیل را که با
گلپهای طاووسی و قرنفل تزیین شده بود باز کرد . اول، حاجی
مسعود از ماشین پیاده شد .

www.KetabFarsi.com

حسام الدین نتوانست خودداری کند . داد زد:

— هیییی به !

عزت سلمانی نیز نتوانست طاقت بیاورد:

— یارورو، پدر بزرگ اسکله هارو...

این تشبیه، کاملاً بجای بود . حاجی مسعود عینه کسانی
که یک عمر در اسکله ها و باراندازها خدمت کرده باشند و
درست مثل آدمهای آهنی، گرد و محکم مانند تنه بریده یک
درخت، بغل اتومبیل ایستاد .

پشت سر حاجی مسعود، اول پاچین سفید ظریفی
مانند بال کبوتر در فضا کشیده شد و به دنبال آن یک
ساق پای هوس انگیز و بعد هم قسمتهایی از بالای
زانو که با تمام زیبایی و لطافت، بفهمی نفهمی توی
جو راب شکل گرفته بود نمودار شد .

مردان متأهل، نفس عمیقی توأم با آه کشیدند. «قسمت

محلّه» در حالیکه دامن بلند خود را با یک دست گرفته بود
پیاپی شد. تازه از فاصله یکمصد قدمی پیدا بود که عروس
محلّه چهل پلکان، همان ماکیان مورد نظر لقمان حکیم است.
نمیشد خاطر جمع شد که هیجده سال تمام دارد یا نه؟ حاجی
مسعود بغل دست او مانند تیر کهای کهنه پوسیده کرمزده،
سنگین سنگین راه میرفت. انگار که پیر مرد جا افتاده از اینکه
خودش هم نمیداند وقتی به خانه رسیدند اول از همه چه باید
بکنند ریش خود را چنگ میزد. www.KetabFarsi.com

رو بند عروسی بر صورت « قسمت محلّه » و اشاری
مخصوص عروسی بر شانه هایش جلوه و جلال خاصی داشت.
در اثنایی که آندو از اتومبیل پیاده شدند، لنگه های در
بزرگ چوبی، آرام آرام باز شد. انگار که نه یک پیر داماد
و یک عروس کوچولو، بلکه یک گاری میبایستی داخل
محوطه شود.

مادام حاجی مسعود و عروس او از در وارد حیاط
نشده بودند کسی جیک هم نزد. فقط آقای مختار سزائی
لهانش را که مثل لب اسب آویخته بنظر میرسید کمی تکان
تکان داد. کراوات ابریشمی اش از شدت کهنگی، چربزده،

بمحض آنکه «قسمت محله» از در وارد خانه شد ،
جوانان برای تماشای او از دیوار حیاط بالا رفتند و گردن
کشیدند. فردانه خانم - زن بلال قهوه‌چی - که متوجه این
جریان شده بود بالحن خاصی فریاد کشید :

- دیدین گفتم... نگفتم این گیس بریده ، مردامونو
از راه بدر میکنه... حالا کجاشو دیدین اول کاره... دختر
نیگاکن... آهای اسما... دختر... نیگاه...
- چیه فردانه خانوم؟

- میخواستی چی باشه؟ مال تو رو دیدم... بله
شوهرت... روی دیوار خانه حاجی مسعود... دولا شده بود
تماشا میکرد.

- مگه فقط اون بود؟... اول شوهر خودتو ببین اسما
جونم، زودتر از همه رفت اون بالا، مگه سرشو ندیدی؟
کسیکه این حرف را زد خاله عطیه بود. اما اسما
خانم زن یونس آقا مسگر ، حرف فردانه را نتوانست
باور کند :

- آ... چشم شما روشن... شاید خیال کردین خانوم

جون، مال ما الانه توی د کون نشه. اما پسر هفت ساله اش چنگیز
پته را روی آب انداخت : www.KetabFarsi.com

— مادر، چی داری میگی، پدرم امروز کجا رفتش
د کون، تو قهوه خونه عمو بلال بودش!

هنوز حرف پسرک تمام نشده بود که قیل و قالی بپاشد.
اسما در حالیکه گوشت کلفت چنگیز کوچولو را نیشگون
میگرفت گفت :

— خفه شو، تخم سگ.

خود او، دماغ سیاه سوخته شوهرش را از کنج
دیوار دیده بود اما نمیخواست این موضوع پیش مردم و
همسایه ها آفتابی بشود. پس سرش را توی خانه کشید و باز هم
سر چنگیز کوچولو تشر زد :

— کره خر، داد نزن تکه تکهات میکنما، میگیرم زیر
لگد لهت میکنما!

این، عین حرفهایی بود که وقتی شوهرش دعوا راه
می انداخت خطاب به خود او میگفت و اینها را تماماً از او
یاد گرفته بود.

زنان، سرشان را از پنجره ها به داخل کشیدند. حالا

دیگر گفته‌گوها توی خانه‌ها با صدای آسیابها و نق و نال بچه-

www.KetabFarsi.com

قنداقیها قاطی شده بود.

مردان ، بی خبر از بلایی که زنانشان باید سرشان می آوردند ، باز هم در حالیکه اغلب دستها را پشت خود کلید کرده بودند سلانه سلانه به طرف قهوه خانه راه- افتادند .

اسماعیل بقال که دکان را به دست شاگرد خود رها کرده بود ، جلوتر از همه راه میرفت . حسین شاگرد او که دم در ایستاده بود روی صورت استادش دقیق شد شاید چیزی دستگیرش شود .

قهوه خانه بلال پس از آنکه به سبب آمدن حاجی مسعود و زن نوجوانش ناگهان خالی شده بود حالا باز هم ناگهان پر شد .

از همه ملتهب تر ، یونس آقامسگر بود که مدام با خود چیزهایی میگفت .

بلال در حالیکه طرف کوره و دستگاه چای و قهوه میرفت گفت :

- مرتپکه گوزن...

از همه بدتر را مختار سزائی گفت که هرگز در حق

www.KetabFarsi.com

کسی بدو پیراه نمیگفت :

—ظاهراً که یارو دلال محبته...

عزت سلمانی در حالیکه میگفت: «کارم دیر شد» از

قهوه‌خانه بیرون رفت.

خیاط عثمان خطاب به آقای سزائی گفت:

—عمو مختار، این حاج آقا چن سالش میشه؟

سزائی پاسخ داد :

—والله منکه بچه بودم ، این حاج مسعود در صحن

مسجد بیازیت يك د کونکی ترتیب داده بود . توش ، نظر

قربونی ، تسبیح ، خرمهره ، پوزه بند و اینا میفروخت . من

هنوز مکتب نرفته بودم که پسر کوچکش تو « شرمانتین »

منشی شده بود... حالا خودت بفهم حساب کن برادر... من

الانه پنجاه سالمه...

—پس با این حساب اقلا هفتاد سالش هس؟

آقا حسام داخل صحبت شد:

—کدوم هفتاد داداش... از هشتاد ونود حرف بزن.

قهوه‌خانه آرام آرام خلوت شد . هر کس دنبال کار

آنشب توی تمام خانه‌های محلهٔ چهل پلکان، زن و شوهرها باهم دعوا داشتند. بسیاری از زنها از شوهرانشان کتک خوردند. تنها در یکی از خانه‌ها، کار برعکس بود و آنهم خانهٔ آقای سزائی بود. این آقا که از تجدید فراش حاجی مسعود، فوق‌العاده عصبانی بنظر میرسید، هرشب یا یکشب در میان از زن جوان خود که بفهمی نفهمی بیست و شش سال از خود او جوانتر بود یک فصل کتک می‌خورد. این، مطلبی بود که تمام مردم محل میدانستند و همه هم به سخاوت خانم - زن آقای سزائی - حق میدادند. زیرا آنگونه که پیر مردان محل می‌گفتند، او زن سوم مختار سزائی بود. آقای سزائی قبلاً از دست دوزن پیشین خود هم کتک نوش جان میکرد. در اثنا بی که زنان محلهٔ چهل پلکان، از دست شوهران و ظلم و ستمشان مینالیدند، زن اول آقای سزائی، گربه را دم حجله کشته بود. اما از بس ضعیف بود کتک کاری باعث شده بود روز بروز لاغرتر و تکیده‌تر شود تا آخر سر هم بهمین علت بمیرد.

زن دومش طاقت نیاورده، فرار کرده بود. هر جا

میرسید میگفت از دست شوهرم زله شده‌ام . مدام التماس میکند: «منو بز، زن عزیزم آنقدر منو بز که استخونام

www.KetabFarsi.com

نرم بشه...»

فردای روزیکه به خانه حاجی مسعود عروس آمده- بود آقای سزائی اصلا از خانه بیرون نرفت. فقط روزهای بعد، چون مردم در بدر دنبال مختار میگشتند ناچار سری به کوچه زد . صورتش پر از زخم و چروک شده بود و چون بدون عینک بیرون رفته بود بنظر میرسید شیشه‌های عینکش به هر حال تکه تکه شده است و چون چشمانش نمیدید، برای تأیید کاری، مهرش را توی جاسیگاری کسی فرو کرده پای برگ شناسنامه زده بود!

* * *

فرزند آدم در هر روزگاری ناچار است برای زندگی خود موج و حرکتی پدید آورد. اینک ساکنان محله چهل پلکان، آنقدر را کد، بی حرکت، اجنبان و درازهم فرو بسته- بودند که برای زندگی بی تفاوت خود بزور موج و حرکتی پدید می‌آوردند. به همین سبب نیز از پوچ‌ترین و ناچیزترین موضوعات، حادثه‌ای خلق میکردند، آنرا کش میدادند و

در و همسایه سر مسائل بی ارزش ، قهر و غوغا راه می -
انداختند .
www.KetabFarsi.com

کوه ساختن از گاه و شتر ساختن از کک فقط و فقط
برای رهایی از همان احساس کمبود بود. اگر مختصر نسیمی
میوزید زنان محله آنرا مقدمهٔ قیامت میدانستند . کمترین
تغییر در گرمای تابستان از نظر آنان گرمایی بی سابقه بود .
مختصر سرما یاریزش برف در زمستان کافی بود که بگویند:
«چنین زمستان سختی در عمر خود ندیده ایم». سبب هم همان
بود که گفتیم : چیز های کوچک را بزرگ جلوه میدادند و
مدام ، در حسرت مسائل غیر ممکن و ناشدنی بسر میبردند.

هدایایی که مثلاً در سالروز تولد سایر مردم ، معمولاً
ردوبدل میشود از نظر آنان يك چیز اتفاقی و رویائی بود.

اگر پردهٔ اطای تکان میخورد ... هر گاه یکی از
همسایه ها شاخه ای گل شمعدانی در گلدانی میگذاشت : .. یا
گر به ای ، بچه میزایید ، برای به وجود آمدن «سورپریز» هایی
از همان قبیل کافی بود.

آمدن عروس خانم حاجی مسعود هم برای ایجاد
يك موج ، يك گردباد و هیاهو در محلهٔ چهل پلکان کفایت

پرده‌های کتان‌ی اطاق حاجی مسعود شش روز تمام
 تکان نخورد و پنجره‌ها باز نشد. چشم تمام افراد محله ، به
 همین پنجره‌ها دوخته شده بود. کجا بود آن مرد، که بین
 مستمندان نان توزیع میکرد و حالا در خانه را به روی شیر-
 فروش هم باز نمیکند. مبادا حاجی مسعود، دخترک را کشته،
 خودش هم انتحار کرده است ؟ www.KetabFarsi.com

عصر روز ششم، پرده‌های کتان‌ی، بکنار رفت. خانه
 خاله عطیه درست رو بروی خانه حاجی مسعود بود عینه
 ستاره‌شناسی که در رصدخانه بر رصد ستاره‌ها نشسته چشم
 بر زوایای آسمان دوخته باشد، خاله عطیه نیز چشم از گوشه
 و کنار خانه حاجی مسعود بر نمیداشت و به مجرد آنکه پرده‌ها
 کنار رفت، سزبه خانه مجاور فرو کرد و داد زد:

- هوووو... اسما، اسما دختر!

اسما خانم در آن لحظات ، به علت گرمی هوا ، با
 پیراهن ژرسته نخ‌ی نازکی مشغول کار بود و تا صدای عطیه
 خانم را شنید کار و بار خود را رها کرد و از پنجره اطاق ،
 خم شد :

- بفرمایین خاله عطیه!

عطیه خانم، با اشاره، پرده‌های باز شده را نشان داد.
پس از آن، پنجره هم باز شد.

زن تازه حاجی مسعود، بامشربه مسی براقی، مشغول
آب دادن گلدانهای درگاهی بود...

عطیه و اسما، پرده اطاق خود را کشیدند و از لای
آن، راحت و آرام به تماشای « قسمت محله » پرداختند

www.KetabFarsi.com

نیت با کیست؟

قسمت با کیست؟

www.KetabFarsi.com

ساکنان محلهٔ چهل پلکان که بدواً علیه دخترک، جنبیده بودند اینک نسبت به او دلسوزی میکردند. بدر کردن مردان محله، از راه سرش بخورد، دخترک جهد (۱) بتواند خودش را نجات دهد خیلی زرنگ است. حاجی مسعود، دختر جوان را در خانهٔ خود حبس کرده بود .

صدیقه خانم:

— میگویم این دختره توی دنیا هیچ کس و کاری نداره؟
نه کسی میاد ، نه کسی میره ، نه کسی سراغشو میگیره ، نه

۱- عامه گویند «حق» و به نظر من همان جهد صحیح رسید.

(حکیمباشی)

کسی حالشو می پرسه... گفتی آخوند عاقد، بر وجودش
قفل زده است... انگار دختره زندونیه!

گزنده تر از همه «نوران» دختر اسماعیل بقال، حالا
www.KetabFarsi.com
اظهار تأسف می کرد:

ذاتاً خوشگلا بدبخت میشن... دختره بیچاره...
مث يك دسته گله...

اما هیچکس هم بخود جسارت نمیداد برای خوش-
آمد گویی، يك نوك پا به خانه حاجی مسعود برود. همین
حاجی مسعود که از قدیم الایام، پیر مرد مورد احترام و محبوب
تمام ساکنان محلهٔ چهل پلکان بود و زنان جوان محله اورا هرگز
نامحرم نمیدانستند، زنان دیگر هم پدر خود می پنداشتند، از
روزی که تجدید فراش کرد، ناگهان مثل يك بیگانه، چنان
سردی و خصومت در کوچه بهم زده بود که آن سرش ناپیدا...
همین هم بود که کسی نمیخواست به خانه او قدم بگذارد اما
ضمناً برای دختر هم دلسوزی میکردند. آخر از همه خاله-
عطیه گفت:

— من میرم. هر چه بادا باد! ببینم صدیقه جون، تو هم

میایی؟

—البته که میام... اما شوهرم نفهمهها...

خاله عطیه بیوه بود. هنگامیکه به این محله آمد مستاجر بود و به کسانی که از حال شوهرش — که پلیس کمیسر بود — سئوالی میکردند میگفت: «مثل شیرنر بود» اما هیچکس آن مرحوم را نشناخت. www.KetabFarsi.com

شوهر صدیقه خانم، نامه‌رسان پست و تلگراف بود. آقای «تعمین» بسیار حسود و متعصب بود. اما صدیقه خانم هم کسی نبود که حس حسادت او را تحریک نکند... هنگامی که راه میرفت، مثل سادیان آستن، ران و کیپل خود را چندان اینور و آنور تکان میداد که رهگذرها می ایستادند و تماشایش میکردند. آقای تعمین — مأمور پست و تلگراف — هرگز نتوانست از این طرز راه رفتن زنش — که مثل دلقکهای وین تلو تلو میخورد و موج میزد — جلوگیری کند. لگد و فحش و ناسزا هم کاری از پیش نبرد و روزی صدیقه خانم که به جان آمده بود گفت:

— چیکار کنم مرد، مگه دست خودمه...؟

باری صدیقه خانم و خاله عطیه، روزی از روزها نزدیک نهار، خانه حاجی مسعود را دق الباب کردند. در

بزرگ گل اخرايي خانه که رنگ آن به مرور زمان بر اثر
گرما و سرما پوسته پوسته شده بود حجيم و جسيم بود. خاله
عطيه چکش آهنی در را که به شکل کله شیر ساخته شده بود،
سه بار، شمرده شمرده ولی آرام روی صفحه کوبید. چند
لحظه بعد، صدای پاشنه کفش دم پایي کسی که از پله ها پایین
می آمد شنیده شد و... در باز شد. www.KetabFarsi.com

دختری مثل پنجه آفتاب، انگار که زبان در دهان
نداشت، بی آنکه يك کلام حرف بزند، به آندونگاه میکرد.
خاله عطيه با صدای پرطننه ای که به لحن شوخی آمیخته بود
گفت:

- آهای.. دخترم... حاج آقا خونه نیستن؟ ما همسایه
رو بروی هستیم. متأسفیم که تا حالا نتونسته ایم برای خیر-
مقدم بیاییم.

دختر، لنگه در را کمی هم باز کرد و گفت:

- بفرمایید تو، حاج آقا خونه هستن.

حاجی مسعود، روی نیمکتی شبیه تخت، مثل يك دیو
چهار زانو نشسته بود. شبکلاهی بر سر و عبایی بر دوش
داشت. بمحض آنکه صدیقه خانم و خاله عطيه را دید چشمهایش

مثل نور افکن برق زد:

— خوش او مدین... صفا آوردین!

— صفا دیدیم حاجی مسعود عمو، ایشالا که خوشقدم
باشه. عذر میخواهیم حاج آقا تا امروز نتونسته ایم خدمت
برسیم.

— استغفراله. خیلی متشکرم. دخترم. آقای تحسین

www.KetabFarsi.com

چطوره، چی میکنه؟

— تشکر میکنم. خوبه بحمداله.

خاله عطیه، گونه های «قسمت محله» را که سینی بدست
برای آنها قهوه آورده بود نوازش داد و گفت:

— ماشاءاله، هزار ماشاءاله، الهی که قربون خالقت برم.
چه خوشگل، چه مامانی. اسمت چیه جیگر..؟

مژه های بلند و دل فریب «قسمت محله» آهسته پایین آمد
و گفت:

— مائده!

— مائده خانوم؟ به به. زنده باشی. چه اسم قشنگی. تا

حالا نشینیده بودم.

چشمان صدفیه و عطیه، روی صورت مائده مات و

مبهوت، مانده بود. دختر نگو، يك شاخه گل، مدام دوروبر حاجی مسعود مثل پروانه میگرددید، دم بساعت زیر بغلش، پشتش يك ناز بالش میگذاشت و هر چند گاه يكبار میگفت:

— نوشیدنی تو نو بیارم؟ شربتو نو بیارم حاج آقا؟

عطیه و صدیقه، نیمساعت نشستند و بلند شدند، قبل از

رفتن، صدیقه خانم گفت: www.KetabFarsi.com

— حاج آقا، به ما هم سری بزنین... بنده نوازی کنین.

حاجی مسعود جواب داد:

— ای شاءاله. سر شب وقتی که آقای تحسین هم منزل-

باشن، یکوقت مزاحمتون میشیم.

آقای تحسین- مامور پست هفته ای سه شب در اداره

کشیک داشت. حالا تمام ساکنان محله، منتظر بودند، خبر-

های داغ و تازه از دهان عطیه و صدیقه بشنوند. آنها همه،

داخل خانه عطیه خانم ریخته چشم باهانش دوخته بودند.

— دزود باش بگو خاله عطیه... بگود بگه.

خاله عطیه هم با ناز و بروت، یواش یواش خبر های

دست اول را میداد و خود نیز آنها را مزه مزه میکرد:

— صبر کنین آخه... چتونه. همه چیزو بهتون خواهیم

گفت. اول از همه در را من زدم.

صدیقه خانم حرف او را قطع کرد:

آهای خاله عطیه، سعی کن راستشو بگویی، درخونه رو

www.KetabFarsi.com

من زدم یا تو زدی؟

— به هر حال درخونه رو زدیم. جونم بگه واسه خواه اهرام:

دو دقیقه منتظر شدیم، سه دقیقه... یهو از پله ها، صدای دمپایی
پاشنه دار رو شنیدیم که... خیلی آهسته و آرام پایین می اومد.
از گار که لحنی از «مولانا» رودارن روی پیانو مینوازن. حالا
جونم واست بگه باقیشو در باز شد. ای خدا جون يك آفت
جهان (۱) دختر نگو، بگو حوری ملك (۲) دخترایه چیزی
بهتون بگم، اگه مرد بودم بواللهی جابجا مثل به کلوچه ،
مثل يك راحة الحلقوم میخوردمش!

صدیقه خانم:

— خاله عطیه، راس میگی، خوشگل بود اما از «آبتین»

خودمون خوشگلتر بود؟

عطیه خانم گوشه چشمی توی جمع انداخت و تا دید

۲۰۱— این دو ترکیب، عینا و بهمین لفظ در متن اصلی آمده.

است. (حکیمباشی)

که آیتین زن رجب آقاشوفر آنجا نیست گفت:

-چی داری میگی صدیقه خانوم جون. آیتین انگشت
کو چیکه اونم همیشه. واسه چی دروغ بگم، بینی و بین اله
خوشگله. من نمیدونم اون چشمه، راس راسی ابروس، اصلا
به قدرتی خدا، همینجوری بزرگ کرده اومده تو این دنیا.
خانوم جون، خوشگلو بهش میگن خوشگل، یک مژه هابی
داره... ماه... اینقدرا وقتی سایه اوناروی دریای چشماش
موج میندازه، همونجا بیفت بمیر! من با اینکه زن هستم،
خاطر خواهش شدم وای به حال مردا که قطعا خودشونو
می بازن.

www.KetabFarsi.com

تحسین و تمجید خاله عطیه از «مائید» کار خود را
کرده بود. آخر سر هم گفت:

- کور بشم اگه این یارو قدر اونو بدونه. دختره
مثل پروانه دور سرش میگرده. اگه بینی مات میبره. مدام
میگه: حاج آقا چیزی نمیخواهین... حاج آقا فلان... حاج
آقا بهمان... من نمی فهمم این گنده پوچ، چه جوری چشای
دختره رو بسته؟ انگار یک لعبتیه... به جون شما چنون توی
تخم چشم یارو نگاه میکنه که همیشه باور کرد.

چهار روز از ملاقات صدیقه خانم و خاله عطیه از حاجی مسعود گذشت. کم کم، آبها از آسیاب افتاد و صحبت های درگوشی تمام شد. فقط عزبهای محله بودند که وقتی در قهوه خانه بلال دور هم جمع میشدند حرفها را کج و راست میکردند و بهر نحو بود به «قسمت محله» پیوند میدادند. تازه اسمش را هم یاد گرفته بودند: مائده... مائده، اسمی که عینه يك شيشی عجیب و باور نکردنی، بنظرشان نا آشنا می آمد. مثل جاروی برقی،... این بود که هنوز «قسمت محله» را بزبان میزاندند.

www.KetabFarsi.com

غروب چهارمین روز ملاقات عطیه و صدیقه بود. يك ساعت از گلبانگ اذان گلدسته مسجد، می گذشت. چراغهای خانه حاجی مسعود، خاموش شد. پنجره های اطاقها، در تاریکی فرورفت. آنگاه در حیات باز شد. حاجی آقا از جلو و «قسمت محله» پشت سر او راه افتادند. حرکت سنگین این پیر مرد که میگفتند هشتاد و نو در ا پشت سر گذاشته است شبیه حرکت تانک بود و بنظر میرسید که زمین را می لرزاند. از سمت چپ مسجد، راه افتادند. چند قدم بالاتر، درست روبروی کوچه در خانه ای را که از آهن پاره های